

خاطرات لایارد

ترجمه مهتاب امیری

(۱۰)

همانطوریکه شرح داده‌ام مردم لرستان عقیده خاصی به اماکن مقدسه دارند و آنها را بنام « امام زاده » و زیارتگاه می‌نامند این منطقه بنام دره شوش یا بمبارت دیگر شوشان نامیده می‌شود هنگامیکه وارد صحن شدم درویش نیمه‌دیوانه‌ای که همراه آمده بود پیشنهاد کرد که وارد بقعه شوم و زیارت نامه بخوانم من بعلت اینکه ممکن است بفهمد که من یک نفر « کافر » و غیرمسلمان هستم و این مکان مقدس را ملوث و آلوده کردم ، و در نتیجه جمعیت زیادی را که در صحن ازدحام کرده بودند بر علیه من بشوراند ، از پیشنهاد او امتناع ورزیدم ولی او نتوانست بفهمد که چرا دعوتش را نپذیرفتم .

در این بین یکی از حاضرین باو گفت که من یک « فرنگی » و نتیجتاً یک فر « کافر » و نجس می‌باشم او بلافاصله تفنگش را بسینه من قراول گرفت و تهدید کرد که اگر بوجدانیت خدا و نبوت امام اقرار ننمایم بلافاصله مرا خواهد کشت ولی خوشبختانه قبل از آنکه بتواند نیت خود را بمرحله اجرا درآورد پس از یک مشاجره شدید بوسیله دیگران خلع سلاح گردید .

عده زیادی از افراد مسلح که به آسانی انتظار می‌رفت (بزعم خودشان) سرافرادی ایمان را قطع کنند دور من جمع شده و با نگاه‌های تند و حشیانه مرا ورناندازی کردند من از روی مآل‌اندیشی و احتیاط بلافاصله به آبادی ملافرج مراجعت کردم و متوجه شدم که درغیاب من خورجینی که نزد ملافرج بامانت گذاشته بودم مورد دستبرد قرار گرفته و بقیه اثاثیه که بعد از حرکت از قلعه تل برایم باقی مانده مانند نقشه‌ها و دفترچه‌های یادداشت تماماً بسرقت رفته است من به تندی به ملافرج اعتراض کردم و از خیانت در امانت بوی شکایت نمودم ولی او از وقوع این حادثه اظهارش مساری کرد و بلافاصله دستور داد تا اثاثیه را که احتمالاً خودش دزدیده بود بمن بازگردانند من از سوء سلوک این مردم وحشی و غیرمتمدن روز بعد را با ناراحتی و نگرانی شدید پبیان رسانیدم برادر ملافرج مایل بود که بلافاصله من آن محل را ترک نسایم ولی ملافرج ظاهراً از سفارش نامه‌ای که آخان بابا خان برایش نوشته بود ملاحظه داشت .

بعث بعد از ظهر روز گذشته وانگیزه مسافرت من بشوش ، و از اینکه چطور با یک نفر « کافر » باید رفتار نمود ، باردیگر آغاز شد ، آنان علت‌های مضحکی جهت مسافرت من باین منطقه عنوان مینمودند یکی میگفت که من از طرف دولت انگلیس مأور شده‌ام تا مقدمات تصرف کشورشان را فراهم نمایم ، دیگری میگفت من برادر پادشاه انگلیس هستم و هم‌اکنون

در بغداد در حال حرکت است و بزودی کشورشان را اشغال خواهد کرد. سومی میگفت که نیاکان من گنجینه‌ای در شوش پنهان کرده‌اند و من در کتابها از محل اختفای آن اطلاع حاصل کرده‌ام و اکنون جهت کشف آن باین منطقه مسافرت کرده‌ام و بالاخره یکی از آنها که خود را خیلی دانایتر از دیگران میدانست در نهایت غرور و خودنمایی گفت که بطور قطع و یقین چهار گنجینه در شوش مدفون است، و سپس نحوه اختفای این گنجینه‌ها را از زمان‌های قدیم به تفصیل بیان نمود.

خرابه‌های پل و جاده اَنابَك

من هنوز مصمم بودم که از بقیه آثار تاریخی این منطقه دیدن نمایم بنابراین از آنان تقاضا کردم که خرابه‌های پل و مسجدی را که هنری راولنسون مطالبی در باره آنها گفته بود بمن نشان دهند. آنان از این تقاضا دچار سوء ظن و حیرت شدند که من این اطلاعات را از کجا بدست آورده‌ام ولی برای آنان تشریح کردم که چند سال قبل یک نفر انگلیسی که به آثار تاریخی و باستانی کشورش علاقه‌مند بود از یک نفر از هموطنان خویش شنیده بود که بقایا و آثار شهر شوش که زمانی پایتخت ایران بود هنوز وجود دارد، و او نیز این مطلب را از مسافران و جهانگردان مسلمانیکه از این منطقه دیدن کرده‌اند بدست آورده و در کتاب خود نوشته است، و من آن کتاب را خوانده‌ام و حس کنجکاو مرا بر آن داشته است که از این خرابه‌ها بازدید بعمل آورم.

آنان گفتند که خرابه‌های پل و مسجد در همین حوالی قرار دارند. وقتیکه من بدون تأمل تصمیم به بازدید آن آثار تاریخی گرفتم معلوم شد که آنان با این بازدید مخالف هستند و وقتیکه من سوار اسب شدم که حرکت نمایم ملا فرج دستور داد تا چند نفر از نوکرانش مرا همراهی نمایند ما هنوز چندان از آبادی فاصله نگرفته بودیم که تعدادی افراد مسلح بجمع ما اضافه شدند و من غیر مسلح بودم و نمیتوانستم در مقابل آنان مقاومت نمایم لامحاله تصمیم گرفتم که خونسردی خود را حفظ نمایم.

پس از عبور از میان شالیزارها و باتلاق‌ها برودخانه کارون رسیدیم و مسافتی را نیز در امتداد رودخانه طی کردیم تا به محلی رسیدیم که رودخانه کارون از مناطق کوهستانی وارد دره شوش می‌شود، پس از یک میل راه پیمائی در میان صخره و مناطق کوهستانی بیک محوطه نسبتاً کوچکی رسیدیم که خرابه‌های مسجد در آن محل دیده میشد.

در روی زمین آثاری از عمارت یا ساختمان مهم یا حتی ستون یا سنگ تراشیده وجود نداشت تنها تعدادی سنگ کاری‌های ناهموار که ظاهراً متعلق بدوران ساسانیان بوده در این محل دیده میشد این خرابه‌ها در میان لرها معروف به مسجد سلیمان است در فاصله کمی از مسجد خرابه‌های پلی که بقایای چهار ستون باقی مانده آن هنوز در مقابل سیلاب و طغیان رودخانه مقاومت میکند، دیده می‌شود این پل در سطح بسیار بالایی از رودخانه احداث شده بود که بوسیله سه دهنه رودخانه را با ساحل وصل مینمود یعنی دودهنه کوچک در دو طرف رودخانه و یک دهنه بزرگتر نیز در وسط قرار گرفته بود که آب رودخانه از میان آن عبور میکرد. است. من در دو طرف ساحل نشانه‌هایی از یک جاده سنگ فرش قدیم دیدم، که بدون شك بهمان جاده‌ایکه در دره شوش دیده بودم ارتباط پیدا میکرد. است. این جاده معروف به جاده

(یعنی همان کسیکه لرها این بناها را بوی نسبت میدهند) ظاهر آن بیشتر این ساختمانها بایستی خیلی پیش از اتابکان شاید مربوط بدوره کیانیان باشند و احتمالاً خرابه‌های این جاده بقایا و آثار یک شاهراه بزرگ قدیمی است که از زمان داریوش احداث شده و دره شوش را به پرسپولیس مربوط میکرده است و من بعدها آثار زیادی از این شاهراه قدیمی بین شوش و رمال امیر مشاهده کرده‌ام .

این پل با قطعات بزرگ سنگ و یک نوع آجر بطور بسیار محکم احداث گردیده بود من نتوانستم آثار یا کتیبه‌های از تاریخ بنای این پل در آن حوالی پیدا نمایم ولی ظاهراً تاریخ بنای آن مربوط بدوره ساسانیان و شاید هم قبل از آنها باشد .

در نزدیکی پل در صخره‌های فوقانی رودخانه حفره‌ای وجود داشت که زمانی مسیل بود ، و اکنون بوسیله یک تخته سنگ بزرگ مسدود شده و در گذشته راهی از میان آن عبور می‌کرده ، که در حال حاضر از بین رفته است و من نتوانستم آن محل را واریسی نمایم این محل بزبان بختیاری به « پاره » یعنی پیاده راه یا کناره راه معروف است .

قبل از آنکه به آبادی ملافرج مراجعت نمایم قدری در اطراف منطقه شوش بگردش پرداختم در آنجا چند تپه مصنوعی و قدری آثار و بقایای ساختمانهای قدیمی دیده میشد که نشان میداد که در گذشته در این محل شهر نسبتاً بزرگی وجود داشته است .

تعدادی سیاه چادر در آن حوالی وجود داشت که ساکنین آنها برخلاف اتباع ملا- فرج بسیار غریب دوست ، و میهمان نواز بودند و برای صرف غذا از من دعوت بعمل آوردند . پیر مردی بمن گفت که او در حدود صد سال عمر دارد و دوران سلطنت شش پادشاه را دیده است و تاکنون ندیده و نشنیده که یک نفر فرنگی با این منطقه مسافرت کرده باشد چیزیکه بیشتر از همه مرا تحت تأثیر قرار داد ، اظهارات یک نفر بود که می‌گفت در زمان عباس میرزا عضو یک هنگ نظامی بختیاری بود که تعدادی افسران انگلیسی نیز در آنجا خدمت می‌کرده‌اند او باصرار مرا به ناهار دعوت نمود و در نهایت شگفتی مشاهده کردم که با من بر سر یک سفره غذا نشست (یعنی کاری که ایرانیها در حال حاضر از آن پرهیز دارند) و با اطرافیان خود گفت که من بارها شاهد بودم که شاهزاده و سایر مقامات ایرانی با انگلیسها غذا صرف می‌کردند چرا که آنان را مانند دیگران کافر و نجس نمی‌دانستند . او برای شام مرا به سیاه چادرش دعوت نمود ولی وقتی که متوجه شد که من نمی‌توانم شب در آنجا بمانم خورجین مرا پرازانان و میوه خشک نمود .

من شب هنگام به آبادی ملافرج مراجعت کردم و دوباره موضوع مسافرت من به شوش مورد بحث و گفتگو قرار گرفت خوشبختانه با ورود دو نفر موزیسین (توشمال) سیاه چادریها و نواختن ساز و دهل مسئله مسافرت من منتفی شده و اهالی زن و مرد بدوران حلقه زدند و برقص و پایکوبی پرداختند قیافه‌ی وحشیانه و سبز آنان در مقابل روشنائی آتشی که بر آفر وخته بودند تیره تر و مخوف تر بنظر می‌رسید آنان با شنیدن صدای موزیک وحشیانه همانند سایر صحرا نشینان بشدت به هیجان آمدند و با خواندن آوازه‌های غم‌انگیز ممتد و بلند و می‌کنوع فریادهای جنگجویانه احساسات خود را ابراز می‌داشتند .

روز بعد دوباره انگیزه مسافرت من مورد بحث و گفتگو قرار گرفت و برای اولین بار از آنان شنیدم که در نزدیکی «پاره» يك سنگ نبشته‌ای بخط «فرنگی» وجود دارد که تنها سه یا چهار سطر می‌باشد و می‌گفتند که این «طاسم» محل رزم اختفای گنجی را که در این جا مدفون است بمن نشان خواهد داد بعضی‌ها عقیده داشتند که بایستی مرا مجبور کنند تا محل اختفای گنج را به آنان نشان دهم و عده دیگر اصرار می‌کردند که اجازه این کار بمن داده نشود با ابراز اینگونه تهدیدها و خشونت‌ها صریح و آشکار لامحاله از روی احتیاط و مال اندیشی بر آن شدم که از بازرسی و تماشای منطقه شوش صرف نظر نمایم در این موقع شنیده بودم که مادر ملا محمد یعنی همان کسی که در مال امیر همان او بودم بملاقات ملا فرج که نسبت خویشاوندی با وی داشته ، آمده ، و فردا صبح نیز همراه خدمتکاران و عده‌ای از افراد مسلح بطرف «مال امیر» حرکت خواهد نمود . من تصمیم گرفتم که در معیت مشارالیها حرکت نمایم چرا که بیم داشتم اگر بتنهائی مسافرت نمایم ممکن است افراد ملا فرج مرا در بین راه غارت نمایند و یا از ترس اینکه مبادا از سوء سلوک آنان به محمد تقی خان شکایت نمایم مرا بکشند . برادر ملا فرج مرتب چیزی از من مطالبه می‌کرد که مجبور شدم لباسها و دهنه و مقداری از یراق اسبم را بوی بدهم آنان نعل‌های اسب و بیشتر اثاثیه‌ای که در خورجین بهمراه داشتم بسرقت برده بودند من از اینکه از این مهلکه جان سالم بدر برده بودم راضی بودم لامحاله خود را به افراد کاروان کوچک مادر ملا محمد که در نزدیکی آبادی اجتماع کرده بودند رسانیدم ما فاصله کوتاهی را در امتداد ساحل رودخانه طی کردیم و به محلی رسیدیم که دارای آثاری از دیوارها و ساختمانهای قدیمی بوده که بزبان بختیاری آن را «مال ویرون» می‌گفتند و همراهان بنا بتصور خودشان محل خیابانها و بازار و قلعه شهر را بمن نشان دادند . من آثار و خرابه‌های حصاری را که ظاهراً جهت حفاظت قسمت شمالی شهر ساخته بودند مشاهده کردم.

شکل و نمای این شهر که ساختمانهای آن با ساروج و سنگ‌های گرد بستر رودخانه بطور بسیار محکمی ساخته شده بود نشان می‌داد که متعلق بدوران ساسانیان می‌باشد . لرها عقیده دارند که مقبره دانیال که در کنار رودخانه شاهپور و در میان آثار و خرابه‌های شهر قدیمی شوش واقع شده متعلق به دانیال بزرگ است و این آثار و بقایا مربوط به دانیال اصغر است که رتبه و مقام او از دانیال بزرگ کمتر بوده است .

قبل از ورود به رشته تهیهائی که دشت شوش را از مال امیر جدا می‌کند بایستی از رودخانه کارون عبور می‌کردیم زیرا بوسیله يك كلك که با چند عدد مشك پراز باد و مقداری نی تهیه شده بود ، از رودخانه عبور کردند ، کلكچی نیز برای عبور دادن من از آب مبلنی پول مطالبه نمود ولی من پولی نداشتم که بوی بدهم چرا که تمام پولهای مرا در بین راه دزدیده بودند پس از مقداری بحث و مشاجره بالاخره با وساطت مادر ملا محمد قرار شد که با دادن مقداری داروی چشم مرا از رودخانه بگذرانند .

ما شب را در يك جنگل نزدیک چند خانوار بختیاری که عازم قشلاق بودند ، بیتوته نمودیم میزبان ما زنی بود که بتازگی شوهرش مرده ، و اقوام و بستگانش در کنار

آتش نشسته و مرتباً موهای خود را می‌کنند و بسینه می‌زدند و بشیوه ایرلندیها ندبه وزاری مینمودند .

چون میهمان بزرگ آنان مادر ملامحمد بود ، فوراً يك گوسفند را ذبح کردند و پس از يك ساعت شام را تهیه و تدارك دیدند .

چیزی که در اینجا باعث تعجب شد آن بود که اینان بقدری فقیر و بی بضاعت بودند که نان بلوط ارتزاق می‌کردند . ما بعد از نیمه شب این جنگل را ترك گفتیم و از مناطق کوهستانی عبور کردیم و قبل از طلوع آفتاب به آبادی ملامحمد رسیدیم ملا چراغ که سبب و محرك سرعت ساعت و قطب نمای من بود ، موضوع را بکلی انکار کرد .

مراجعت بقلعۀ تل :

من یکی دو روز بعد بقلعۀ تل مراجعت کردم و از بی توجهی و بدرفتاری ملامحمد به آخان باباخان شکایت کردم او بلافاصله مأموری به مال امیر فرستاد تا اثاثیه مسروقه را از ملامحمد پس بگیرد و خوشبختانه چند روز بعد ساعت و قطب نما را سالم و بدون عیب به من مسترد داشتند .

در اوایل نوامبر من مبتلا به بیماری تب نوبه شدم زیرا هوای قلعه تسل در این موسم از سال بسیار نا سالم است و در بیشتر خانواده‌ها يك یا دو نفر مبتلا باین بیماری دیده می‌شوند بیماری من ادامه داشت تا اینکه همسر محمد تقی خان پیشنهاد کرد که با اتفاق او و دو فرزندش [یکی از آنان حسینقلی بیمار کوچک من بود] جهت هواخوری به قریه «بولواس» [ابوالعباس] برویم .

ابوالعباس

ابوالعباس قریه ایست در کنار آب زرد و در يك دشت نسبتاً کوچک و حاصلخیز قرار گرفته و سرتاسر این قریه از درختان میوه دار پوشیده شده است اهالی ابوالعباس استقبال شایانی از خاتون جان خانم بعمل آوردند و بهترین ساختمان قریه را که عمارتی بزرگ و از سنگ ساخته شده ولی در عین حال کمی خراب بود در اختیارش گذاشتند من بزودی با کمک داروی «گنه گنه» و استراحت کامل بهبودی حاصل کردم .

قریه ابوالعباس در حدود سیصد خانوار جمعیت دارد این قریه در روی خرابه‌های يك شهر قدیمی احداث شده که هم اکنون آثار و خرابه‌های آن بنام قلعه «گوری» یا «گبری» یعنی قلعه کافران نامیده میشود . در فاصله نسبتاً کمی از قریه يك امامزاده با زیارتگاهی است که سلمان در این مکان مدفون است و این مکان مقدس موسوم به «رواد» است .

روادخانه‌ای که در کنار قریه جریان داشت از يك بستر عمیق و پر درخت در میان برف‌های کوه «منگشت» که چندان از قریه دور نبود سرچشمه می‌گرفته است .

من چند روزی در ابوالعباس تحت مراقبت و مواظبت خاتون جان خانم بسر بردم و بزودی احساس کردم که می‌توانم مسافرتم را آغاز نمایم من تصمیم گرفتم که بملاقات شفیع خان همان کسی که در راه اصفهان در قلعه تل با او همسفر بودم ، بروم زیرا شنیده بودم که در

نزدیکی سیاه چادرها و محل اقامت او اثار و بناهای تاریخی وجود دارد خاتون جان خان سفارش نامه‌ای برای «ذکی آقا» کدخدای باغ ملک نوشت که او یک نفر بلد و راهنما همراه من به محل اقامت شفیع خان بفرستد من بمجردیکه به آبادی «ذکی آقا» رسیدم دچار تب شدیدی شدم ولی روز بعد توانستم در جمعیت کاروان کوچکی که الاغ دار بودند و برنج بشویشتر حمل می کردند مسافرت را آغاز نمایم ذکی آقا بمن اطمینان داد که راه این کاروان از میان آبادی شفیع خان عبور می کند مدار آن روز در میان یکی دو رشته تپه‌های کوچک نا هموار و بلزریع و غیر مسکون راه پیمائی کردیم تا بالاخره در فاصله ای در قسمت شمال غربی کوه خشک و بدون درخت «آسماری» پدیدار شد سرپرست کاروان بعد از ظهر همان روز بمن گفت که شنیده‌ام اخیراً آبادی شفیع خان از این حدود به دامنه‌های کوه آسماری کوچ کرده‌اند و بنا بر این آبادی از مسیر کاروان ما بسیار فاصله دارد او با اشاره محل تقریبی آبادی شفیع خان را نشان داد و گفت در امتداد همین راه از دامنه همین ارتفاعات میتوانم خود را سیاه چادرهای او برسانم چون الاغها با کندی و تأنی راه پیمائی می کردند تقریباً خیلی از روز گذشته بود آنان گفتند که ممکن است قبل از غروب آفتاب خود را به آن قریه برسانم چرا که در شب مسافرت خطرناک بود لامحاله آنان اعتماد داشتند من می توانستم به قریه «منجنیق» مراجعت نمایم اما می ترسیدم که قبل از غروب آفتاب نتوانم خود را به آن قریه برسانم چرا که در شب مسافرت خطرناک بود لامحاله کاروان را ترک گفتم و بطرف کوه «آسماری» روانه شدم من حالات آنها بودم و شب فرا رسید و محل خطرناکی بود و هر لحظه ممکن بود که با دزدان و راهزنان مصادف شوم و از طرفی شیرهای درنده نیز در دشت فراوان بود هیچ آبادی یار هگذری در آن حوالی دیده نماند ترس سراپایم را فرا گرفت و وحشت داشتم که بتهائی در آن بیابان راه پیمائی نمایم زیرا نه علیق برای اسبم و نه آب و غذا برای خودم بهمراه نداشتم آفتاب تقریباً غروب میکرد از مقابل مشاهده کردم که دو نفر پیاده بطرف می آیند تصمیم گرفتم که با همه خستگی با اسبم از چنگ آنان فرار نمایم ولی خوشبختانه این دو نفر افراد بی آزاری بودند و مرا راهنمایی کردند که چند خانوار در درون سیاه چادرها در این حوالی سکونت دارند من با زحمت زیاد سیاه چادرها را پیدا کردم زیرا آنها از ترس غارتگران و دزدان در بستر يك دره خشک اقامت کرده بودند کدخدای آنان مرا بگرمی و خوشروئی پذیرفت و وسائل شام و علوفه اسبم را تهیه و تدارک نمود .

هر چند او نهایت محبت و میهمان نوازی را در حق من بجای آورد ولی حدس زدم که او و افرادش نقشه شومی جهت دزدیدن اثاثیه‌ام طرح کرده‌اند . کدخدا بمن گفت که آبادی شفیع خان هنوز از این محل خیلی فاصله ندارد ولی حاضر نشد که يك نفر بلد و راهنما همراه روانه نماید . بعد از مدتی تردید و دودلی مصمم شدم که دوباره بقریه ابوالعباس مراجعت نمایم .

صبح خیلی زود قبل از حرکت مشاهده کردم دو نفر از اهالی از آبادی خارج شده و همین امر موجب تردید و بدگمانی مرا فراهم نمود و هنگامی که حرکت کردم این سوءظن به یقین مبدل شد زیرا آنان از راهی که می رفتند بطرف سمت مقابلی که من می رفتم دویدند، و از عقب فریاد می زدند که توقف نمایم ولی من بگفته آنان اعتناء نکردم و بتأخ از آنجا دور شدم . هنوز چندان از آن محل فاصله نگرفته بودم که دچار حمله تب نوبه شدم و لامحاله در گوشه دره‌ای از اسب پیاده شدم و روی زمین دراز کشیدم و دهانه اسب را بکمر بستم و برای مدت دو یا سه ساعت در حال اغماغ و تب شدید بسر بردم و خوشبختانه کسی نیز با من برخورد نمود و بعد از بهبودی دوباره سوار شدم و بعد از ظهر همانروز به قریه ابوالعباس رسیدم .

(ادامه دارد)